



شماره دوم . ۵۰۰ . سال پنجم
نشریه مخصوص نونهالان





« خدا یا این اطفال دُر داند
در آغوش صدف غایت پرورشش »
« حضرت بدیع زاده »

تشریح مخصوص نونهالان
بزرگوار: محمد تقی تشریح نونهالان بهائی

ورفا

۱۳۲ بیع ۱۳۵۴ سال عجم شماره دوم (۵۰)

هُوَ اللَّهُ

ای ناظر الی الله حمد کن که
پدری داری رُخ به نار محبت الله
افروخته و مادری دیده از
غیر حق دوخته و خویشان
و در دمانی گویبان به عشق
بهاء چاک نموده

والبهاء علیک
ع ع



بچه های عزیز الله ابری

چون شما هم مثل من در این روزهای زمستان بیشتر به یاد دوستان هستید - خوب دیگر مثل تابستان نمی شود خیلی به گردش و تفریح و بازی رسید و وقتی کسی توی اطاق در لبته می نشیند دلش هوای دوست و هم صحبت می کند و آن وقت یاد دوستانش می افتد -

سابقه دوستی ما حالا وارد پنجمین سال شده است ، این مدت دیگر کافایت که خیلی به هم ازش گرفته باشیم - حالا هر روزهای من با نگرشهای گذردم می خواهم می توانستم هر روز برایتان یک نامه بفرستم ولی متأسفانه این کار غیر ممکن است - شاید کمتر کسی از شما می داند که همین چند صفحه که برای شما می نویسم چند وقت و کار دارد مخصوص که وقتی کسی تنها باشد ، زحمت هر کاری برایش صد برابر می شود - این مطلب یعنی دلستگی و تهناتی من را حامد بیشتر از هر کسی فهمیده است چون برخلاف بچه های دیگر که همه اش می گویند کار و گرفتاری دارند - او هر روز به دیدن من می آید و هر بار که من او را می بینم یاد می آید که در سوتا سرد نیایدند دوستهای خوب مثل حامد دارم که اگر به لوی من بودند مثل حامد بادل و جان به من کمک می کردند آن وقت به یاد همه آن دوستهای خوب همه چیز را فراموش می کنم و امید دارم که تمام بر میدارم و برای شما نامه می نویسم - حامد کنار می نشیند و می گوید به بچه ها بنویس که درقا به کمک دوستهایش احتیاج دارد - راستی بچه ها اگر جانی در پستان نیلی را دیدید بگوئید دیگر گفتن رسید که به کمک درقا بروی ۳ دوست همیشه شما

دوست همیشه شما **دینا**

مستقر: صندوق پستی ۱۲۸۳ - ۱۴ فروردین صهبایا

سفر

حضرت ورقه علیا در آن زمان ۱۱ سال داشتند - ایشان بعد ها اینطور نقل کرده اند :

سفر بسیار سختی بود - برف و سرما و خستگی راه ما را بسیار رنج میداد بیکروز که پس از راه زیادی به کاروانشورای کوچکی رسیدیم مادرم به زحمت قدری آرد بدست آورد که با آن کمی حلوا بپزد چون مدتها بود شیرازنان چیزی نخورده بودیم ولی بقدری خسته و درمانده بود که اشتباها بجای شکر نلعل در آن رنجت که تمام دهان و گلورا می سوزاند ، آن شب نخوا بیدیم و تا صبح آب خوردیم - با وجود همه این سختی ها مسرور بودیم - با همه این مشکلات بالاخره بعد

زمستان سرد و پر برفی شروع شده بود که حضرت بهاء الله را همراه خانواده مبارکشان از طهران تبعید نمودند - چهار ماه در این زمستان سرد راههای پر برف و خم کوهستانی را پیورند حضرت عبدالبهاء که در آن موقع طفل بودند سختی و رنج زیادی را تحمل می فرمودند



سرمازگی ای که در آن موقع در پاها مبارکشان بوجود آمد تا آخر حیات ایشان را ترک نکرد -

از یک ماه وارد بغداد شدیم در حالی که برادرم بسیار درخجور و سوزنا زده بود.

یک سال از ورود عائله مبارکه به بغداد می گذشت که یک روز جمال مبارک بی خبر از بغداد رفتند و تا دو سال هیچکس خبری از ایشان نشنید.

حضرت عبدالبهاء که در آن موقع یک سال داشتند از دوری پدر خود بسیار درخجور و غمگین بودند و این

می نمودند خیلی غمگین و متأثر می شدند و بی اختیار گریه می کردند. حضرت ورقه علیا در این باره اینطور نقل می کنند:

محببت برادرم به جمال مبارک بی نظیره بود. وقتی ایشان بی خبر از بغداد رفتند برادرم بسیار غمگین و درخجور بود. همیشه تنها به طرفی می رفت و می گریست. هیچکس نمی توانست او را تسلی بدهد. تنها چیزی که باعث خوشحالی روح او می شد تلاوت



دوری تأثیر عجیبی در روحیه تلویف و حساس ایشان گذاشت بطوریکه بعدها هر وقت یاد و ذکر آن زمان را

مناجاتهای حضرت اعلی بود. نه بازی های بقیه اطفال را می نمود و نه به مدرسه می رفت. دو سال

روحیه من تأثیر گذاشت که همیشه آنرا به یاد دارم. سالها بعد روزی عده ای از اجداد در محضر مبارک حضرت عبدالبهاء مهمان بودند

حضرت عبدالبهاء فرمودند. وقتی جمال اقدس الهی از سفر سلیمانیه مراجعت فرمودند در خانه ای بسیار حقیر منزل داشتیم وضع زندگی بی اندازه سخت و فقیرانه بود و با همه اینها مسرور بودیم. خوراک ما مختصر بود به قطعه ای نان خشک و کمی خرما ولی لذت آن نان و خرما هرگز فراموش نشود و با هیچ طعامی مقایسه نگردد.



انساس، بجزیره اقلان

در بی خبری از پدر بزرگوار ما من سبزی شد تا اینکه یک روز کسی خبر آورد که پدرمان در کوههای سلیمانیه زندگی می کنند و در غاری تنها به دعا و مناجات مشغولند. این خبر به همه ما امید تازه ای داد. کسی خواست که به دنبال ایشان به کوه برود. وسایل سفر برایش فراهم کردیم و او رفت. ما مهاجرتی نشد تا اینکه یک شب پدرمان آمد به سختی او را شناختیم کیسوان و صاسن بسیار بلند داشت. در موقع ورود دیدارشان با برادرم خیلی عجیب بود. این دیدار چنان در

خانه کوچک

در شهر عکا کنار سخن اعظم خانه ای بود که هر روز صبح زود قبل از طلوع آفتاب و قبل از اینکه هوار و شن شود چراغ یکی از اطفاقیها روشن می شد اینجا خانه حضرت عبدالبهاء بود حضرت عبدالبهاء هر روز قبل از همه از خواب بیداری شدند و منتظر بچه های خانه می شدند که برای خواندن مناجات به اطاق ایشان می آمدند. حضرت شوقی افندی هم یکی از همین بچه ها بودند که با ذوق و شوق زیادی صبح زود از خواب بیدار می شدند و به اطاق پدر بزرگ خود می رفتند.

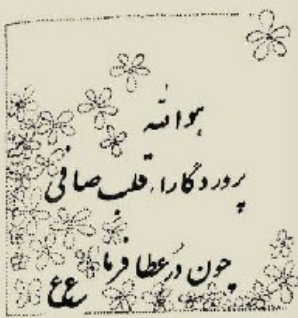


مبارک مناجات تلاوت می کردند. از بجزیره با اطاق صدای بچه ها که به ترتیب مناجات می خواندند شنید می شد. وقتی تلاوت مناجات تمام می شد با هم صحبانه می خوردند صحبانه آنها جای بود که روی سماورد می کشیدند و در استکانهای کوچک به هریک داده می شد. معمولاً جای داغ شیرین را با چند لقمه نان گندم و پنیری خورند

حضرت شوقی افندی در همین خانه متولد شدند و دوران کودکی خود را در این خانه و در کنار پدر بزرگ خود گذراندند. در حیات خانه شان چند درخت خرما می بزرگ بود که حضرت شوقی افندی اغلب با بقیه بچه ها خانه زبیر آنها بازی می کردند.

همیشه در موقع بازی سر بسته بودن ایشان بین بچه ها مسلم بود چون خیلی زرنگ و چابک بودند و خیلی تند می دویدند. روزی حضرت عبدالبهاء درباره ایشان فرمودند «شوقی افندی مرد معقولی است ولی زیادی دور»

اغلب روزها وقتی حضرت شوقی افندی بعد از بازی و جست و خیز زیاد به اطاق خود می رفتند که بخوانند حضرت عبدالبهاء پیش ایشان می آمدند روی ایشان را خوب می پوشاندند



و در کنار تختشان می نشستند. تا اینکه بخواب روند. خیلی از شبها صدای مبارک حضرت عبدالبهاء به گوش می رسید که در کنار تخت حضرت ولی امر الله مناجات تلاوت می کنند.

وقتی حضرت شوقی افندی پنج ساله بودند روزی نزد حضرت عبدالبهاء رفته و اصرار نموده بودند که ایشان چیزی برای ایشان بنویسند و حضرت عبدالبهاء این لوح زیباراه آثارشان نازل فرمودند.



الحمد لله شما اطفال نورانی هستید
خدا شما را انسان خلق کرده تا روز بروز
با ادب تر شوید، تحصیل کالات انسانیه
نمائید، پدر و مادر را اطاعت کنید
که از شما راضی باشند تا خدا از شما
راضی شود»

از بیانات حضرت عبدالبهاء

« اطفال زینت خانه اند منزلی که طفل
ندارد مثل این است که چراغ ندارد»

« محبت نور است در هر خانه پشاید
و عداوت ظلمت است در هر کاشانه
لانه نماید»

« حضرت عبدالبهاء »

بخوانم که صدایم بگوش ایشان برسد»
وقتی اهل خانه به حضرت عبد -
البهاء مراجعه کردند که حضرت
شوقی افندی را از این کار باز دارند
ایشان فرمودند « شوقی افندی را
بجال خور بگذارید»

مدتها بعد از آن هوروز صدای
بلند مناجات ایشان در تمام خانه
به گوش می رسید .
افتناس بهر آمان

کوی کوی هنوز کسی هست که آنروزها را بداند؟



و ای شوقی من فرصت تکلم ندارم
دست از سر ما بردار گفنی بنویس
نوشتم دیگر چه باید کرد حال وقت
خواندن و نوشتن تو نیست هنگام
برجستن و یا الهی مناجات کردنست
مناجات جمال مبارک را حفظ کن
و از برای من بخوان تا استماع نمایم
والا فرصت چیز دیگر نه ع ع ع
چون این لوح به دست ایشان رسید
مناجاتهای حضرت بهاء الله را حفظ
کردند و آنقدر بلند تلاوت می فرمودند
که همه اهل خانه و حتی همسایه ها
صدای ایشان را می شنیدند و چون
برایشان ایراد گرفتند حضرت شوقی
افندی جواب دادند « حضرت عبید -
البهاء به من امر کرده اند آنقدر بلند

«ستان ایات بیان»

مفت شهید

شورش و آشوبی که از شهرها و قصبه های
دور شروع شد بود آرام آرام به پایتخت
می رسید و به زوری دوباره به شهرها
برمی گشت . علما پیروان حضرت اعلی
را کافر خوانده بودند . از نظر آنها
با بی باکی ها باید کشته می شدند و از دست
حکومت اگر هم می خواست کاری ساخته
نیود . صدراعظم نمی توانست با علما
مخالفت کند فداکاری با بی باکی در
قلعه شیخ طبرسی او را ترسانند بود
و او فکری کرد قتل عام آنها تنها
راه آرامش است . پیروان حضرت
اعلی در میان کله گرگان خونخوار
و گرسنه به خداوند پناه می بردند
و منتظری ماندند . آنها به حضرت
اعلی فکری کردند . مگر ایشان در
زندادان نبودند؟

توس و وحشت کوچه ها را پر کرده بود
هر چند وقت یکبار سر و صدای شومی
که از عمق کوچه ای بیرون می آمد
خبر از مرگ و کشتاری داد . مردم وحشت
زده به دنبال صدای گریه بچه ها که
باشیون وزاری زنان و صدای پای
اسب ها و عریده سربازان همراه
بود کشید . می شدند و گروا گرد آن
منظره ترسناک بهت زده و حیران
می ایستادند . سرها ایشان را به هم
می چسباندند و گاهی با چشمان اشک
آلود به کسی که خون آلود روی خاک
کشیده می شد خیره می شدند و هق
هق گریه بچه ها همراه باد از روی
پشت با مهال به کوچه دیگری می رفت
جمعیت در کوچه دیگری به دنبال با بی باکی
می گشتند .

به باب بد بگوئید ، از کشته شدن
نجات خواهید یافت» زندانی تبتم
کرد . صدراعظم چقدر کوچک به نظر
می رسید و صدایش چقدر دور بود .
او نفهمیده بود این حرف ها را به چه
کسی می زند فراموش کرده بود دارد
با رانی حضرت اعلی صحبت می کند .
کسی که حضرت اعلی را بهتر از هر کسی
می شناخت و بیشتر از هر کس به ایشان
ایمان داشت . کسی که شاهد بزرگ
شدن حضرت اعلی بود کسی که ملا

در طهران عده ای
از با بی ها دستگیر شده بودند و صد
اعظم می خواست با آنها ملاقات کند
تنها آرزوی صدراعظم این بود که زندانیها
از حرفشان بری گشتند . برق شمشیر
جلادان و عریده مردم خونخوار آنها را
می ترساند ، سرشان را پائین می انداختند
و بدنبال زندگی خودشان می رفتند ،
باب و حرفهایش را فراموش می کردند
و نام او در زندان دور افتاده اش از
خاطره ها محو می شد .

حسین و قدوس را به حضور حضرت
اعلی برده بود کسی که تازه از جهریق
و از زیارت حضرت اعلی آمده بود
حالاً نوبت صدراعظم بود که گوش
کند . به صورت زندانی خیره شده
بود . نمی شد این را با دور کرد .
آیا درست شنیده بود ؟ « آرزوی
من فقط یک چیز است . می خواهم

وقتی اولین زندانی را آوردند صدراعظم
هنوز امیدوار بود . من از شما
تقاضای کم طوری رفتار کنید که بقیه
زندگی خود را با شرف و افتخار به
پایان برسانید . شما سید هستید
و من دوست ندارم به فرزند پیغمبر
خدا از بی برسد . اگر حاضر شوید
از عقیده خود برگردید و یک کلمه

اولین کسی باشم که جانم را در راه حضرت اعلیٰ فدای سازد»
 صدر اعظم ساکت ایستاد و کلی ای نگفت فقط اشاره کرد که او را ببینید و بکشید .

زندانی دوم سیرزا قربانعلی بازرغی بود وقتی او را به میدان آوردند و چشمش به جسد خون آلود حاج میرزا سیدعلی دانی حضرت اعلی افتاد فوری زد و خود را به روی آن جسد انداخت و به جلا داد گفت:

« بیا مرا بایک ضربت به قتل برسان زیرا که نمی توانم از رفیقم دور باشم» قربانعلی به صدر اعظم گفته بود: « در کشتن من تردید مکن زیرا که محبوبم از روز اول مراد در دفتر شهدای راه خویش « قربانعلی» نامیده است و اسم خود آن بزرگوار «علی» است . و صدر اعظم با ترس

گفته بود « او را ببینید و گرنه جانم را در من اثر خواهد کرد» و قربانعلی گفته بود « جار و در قلب های پاک اثر می کند و تو هرگز نمی توانی بفهمی که جاروی الهی چه قدرت و اثری دارد» زندانی سوم حاجی ملّا اسماعیل قبی بود وقتی در میدان چشمش به جسد دوستانش افتاد از جیب خورشلیغی بیرون آورد و به جلا داد تا شیرینی بخورد و از آن شیرینی مقداری خورد و بقیه را به جلا داد و گفت « نزدیک بیا و من را بکش زیرا سی سال است که انتظار امروز را می کشم» و بعد سر به آسمان بلند کرد و گفت « خدایا اگرچه لایق نیستم شارجان مراد در راه خود قبول کن .»

زندانی چهارم سید حسین مجتهد ترشیزی بود . سید حسین ندا

می داد که « بروید به مجتهدین این شهر بگوئید مجلسی فراهم کنند تا من حقیقت ظهور حضرت باب را برایشان اثبات کنم» جواب سید حسین را بایک ضربه خنجر دادند و آرام به زمین در غلطید .

وقتی حاج مجتهد قی کرمانی و سید مرتضی زنجانی و محمد حسین مرافقه را وارد میدان کردند . زاری و شیون و همه مردم به اوج رسیده بود هیچکس تا آن روز چنین صحنه ای ندیده بود سه

زندانی در کشته شدن برهم سبقت می گرفتند و هر کدام می خواست

داستان ادامه می یافت .
 ناشام
 از: فریبرز صها



وقت یکبار بجان هم می افتند و دار و هواد راه می اندازند .
 شهره پرسید: « خوب آنوقت تو چکار می کنی ؟ »
 شیرین با نازاحتی گفت: « چکاری خوبی بکنم ؟ می نشینم و گریه می کنم .»
 شهره گفت: « هیچوقت سعی نمی کنی جور می آنها را آشتی بدی ؟ »
 شیرین گفت: « مثلاً چه جور می ؟ »
 شهره گفت: « الآن نمیدانم ولی حتماً یک راهی می شود پیدا کرد .»
 در همین موقع یکی از بچه ها آهسته به پهلوی شیرین زد . . شیرین !

« شیرین ؟ ! » شیرین نگاهش کرد .
 شهره گفت: « باز هم مثل همیشه ؟ »
 شهره سرش را تکان داد که یعنی « آره .» شهره گفت: « آخر سچی ؟ »
 شیرین شانه هایش را بالا انداخت که یعنی « چه می دانم ! » شهره با سماجت پرسید: « سرخوراکی ؟ »
 شیرین سرش را تکان داد که یعنی نه « لمبازی ؟ - نه ! - حسودی ؟ - نه ! »
 شهره باری حوصلگی پرسید: « پس این ماما و بابا می تو سچی این همه با هم دعوا می کنند ؟ شیرین گفت: « من چه می دانم ! آنها هر چند



و در فکر بود . شهره کنار شیرین نشسته بود و نگران او بود ولی می دانست که اینجور و قهها شیرین حوصله خوف زدن ندارد و نمی خورآ او را ناراحت کند . اما بالاخره طاقت نیاورد ، سرش را جلو آورد و گفت:

درس تمام شده بود و مثل همیشه بچه ها آخر ساعت درس اخلاق را به شوخی و خنده میگذرانند . ولی شیرین حوصله سروصدارا نداشت . سرش را پایین انداخته بود ، با انگشتهایش بازی می کرد



خانم معلم: « شیرین نگاه، کلاس را با ما همراهی کن. دستهایش را به سینه گذاشت و چشمهایش را بست. هیچکس متوجه شیرین نبود و همه مشغول شوخی و سر و صدا بودند. همه به آهنگها نگاه کردند و شیرین لحظه ای به سر و صدای بچه ها گوش داد بعد از لحظه ای شروع کرد... « هوالله... » صوت زیبای شیرین در کلاس پیچید و یکباره همه صداها خاموش شد. همه نفس‌ها را در سینه حبس کرده بودند. صدای قشنگ شیرین همه را به تحسین و امید داشت و هرکس آرزوی کرد که کاش بخشی به زیبایی او داشت. در کلاس درس اخلاق، در ریاضیات، در جشن و همه جا و همه جا وقت مناجات

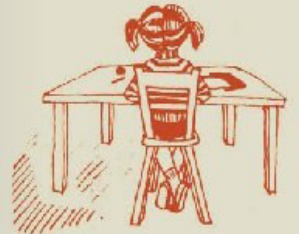
همه نگاهها متوجه او می‌شد و ماما و بابا همیشه از داشتن چنین دختری احساس غروری کردند. ولی حالا... شاید اصلاً او را فراموش کرده بودند... شیرین و شهره با هم بطرف خانه می‌رفتند و هر دو در فکر بودند. ناگهان شهره بطرف شیرین برگشت و گفت: «ببین شیرین! من فکری بنظرم رسیده. شیرین خندید و گفت: تو خیال کردی ماما و بابا به همین سادگی دست از دعوا بر میدارند؟»



با این فکری که من کرده‌ام پست بر میدارند من که فکری کنم. بهر حال امتناش که ضرری ندارد خوب ببینیم و تعریف کنیم. بگویم چه فکری کرده‌ای؟ شهره با هیجان گفت: پس خوب گوش کن!... شیرین گوشه اطاق مشغول نوشتن مشقهایش بود و ماما و بابا داخل اطاق شدند و شروع کردند به بهانه گرفتن شیرین با خودش گفت: شروع شد! بعد ماما جواب بابا داد و بعد بابا صدایش را بلند کرد و آنوقت طبق معمول حرفهای دیگری پیش کشیده شد. حرف دیروز، هفته پیش، سال پیش، سالهای پیش. کله‌ها تبدیل به شکایت شد و شکایت‌ها تبدیل به فریاد و فریاد

و فریاد و ناگهان... « هوالله!... » و این صوت زیبای مناجات شیرین بود که نفساً اطاق را پر کرد و ماما و بابا هر دو ساکت شدند. هر دو در اندیشه‌هایشان را روی هم فشار میدادند و منتظر بودند تا مناجات تمام شود و هر یک حق دیگری را کف دستش بگذارد. ولی مناجات تمام نمی‌شد. آخر شیرین برای آن روز بلندترین مناجاتی را که می‌دانست حفظ کرده بود. مناجات طول کشید و طول کشید کم کم ماما و بابا در خواب فرو رفتند. صدای شیرین چند وقت تشنگی است و بابا در ریش می‌گفت: به این می‌گویند خروس بی محل! آخر دخترترین هم وقت مناجات خواندن بود! ولی خودمان تشنگی می‌خواندند! و بالاخره مناجات تمام شد!

شد در حالی که قلبش از خوشحالی می‌تپید. دفعه بعد وقتی سر و صدا بالا گرفت باز هم شیرین مناجاتش را شروع کرد: « هوالله... » و وقتی مناجات تمام شد بابا در حالی که بغض می‌زد و یکجور خاکی او را نگاه می‌کرد گفت: «حتماً یاد گرفتن این هم مشکل بود، نه؟!» و شیرین در حالی که چشمهایش از خوشحالی برق می‌زد و سعی می‌کرد از نگاه پدرش فرار کند گفت: «بله» این بار هم بخیر گذشته بود! دفعه بعد باز هم شیرین به موقع شروع کرد: « هوالله... » و وقتی مناجات تمام شد ماما و بابا اول به شیرین نگاه کردند، بعد به هم نگاه کردند و آنوقت خندیدند و



ماما و بابا هر دو ساکت بودند بابا دستهایش را بازی می‌کرد و ماما بالباسها و میرفت. هیچکدام نمی‌دانستند چه بگویند اصلاً یادشان رفته بود چه داشتند می‌گفتند و حالا دوباره از کجا باید شروع کنند. بالاخره شیرین سکوت را شکست و گفت: «حفظ کردن این مناجات‌های بلند کمی سخت است» بابا زورکی بغض می‌زد و گفت: «آره» بعد بلند شد و از در رفت بیرون و ماما هم نشست به اطو کردن لباسها. شیرین هم مشغول مشق‌هایش

و شیرین نفس راحتی کشید. دفعه بعد سر و صدا شروع شد ولی با همیشه فرق داشت. شیرین این را احساس می‌کرد، مثل اینکه ماما و بابا منتظر چیزی بودند شیرین با خودش گفت بیش از این نباید منتظرشان بگذارم و شروع کرد: « هوالله... » دفعه بعد وقتی ماما شروع کرد به بهانه گرفتن بابا از شیرین خواش کرد که مناجات بخواند ولی شیرین در حالی که خودش را لوس می‌کرد گفت: «آخر حفظ کردن مناجات به این سادگی‌ها هم نیست! ولی خوب به خاطر شما این دفعه را هم می‌خوانم.» « هوالله... » آن روز وقتی خانم معلم اشاره کرد

شیرین کتاب کوچکی را باز کرد و از روی آن شروع به خواندن مناجات کرد. « هوالله... » وقتی کلاس تمام شد شهره گفت: چه مناجات قشنگی بود از کجا پیدایش کردی؟ شیرین کتابش را به شهره نشان داد. کتاب مناجات کوچکی بود که رویش با خط تشنگی نوشته شده بود: «هوالله» و شیرین گفت این را بابا به من هدیه داده بود برای چی؟ و کتاب را باز کرد. خط پدر شیرین بود: «به شیرین دختر خودم که با مناجاتهای بی موقعش به زندگی مامان تازه ای داد» از: جواد نظری



دوستها آدمهای مخصوصی اند

یکروز در حیاط، با توپ فریاد شکم، شغول بازی بودیم. نوشته امین تاروی
 قاشق را آژون توپ، تخم تشنه‌ها چویزک، صیغه صد



توپ را بزن می‌کردم، با ناخودآگاه و بالاتر.
 اما یکبار توپ از روی پرچین شکم پرید و رفت
 و رفت تا خانه حسابی تارو ما.
 پسران توپ را برداشت و آوردند
 دادیم من. آن وقت کی با هم با



توپ من بازی کردیم
 استیج جوی بود
 من دوست جوی هستم جوی هم
 دوست من.
 یکبار جوی کمک کرد که اسب پرچین -
 را به حیاط بیاوریم. آنروز حسای اسب
 سوزی کردم
 یکبار که مدتی جوی شکسته بود
 من مدارنگی هام را به او دادم که
 نقاشی کند.
 شکل خانه شان را بکشید.



وقت مهمان بازی، مامان به هر کدام ما
 چند تا کیک داد. هم من، هم جوی آن آخرین
 کیک را می‌خواستیم. وقت که جوی کیک را از
 دست من بیرون کشید، شغاف تشنه من
 آقا در زمین و... حیسو رنگ! شکست.
 من گریه ام گرفت و به جوی گفتم که او از آن
 به بعد حق ندارد به خانه ما
 بیاید بازی کند. اما جوی مدد تو
 خواست و گفتم که عمداً ابتکار را
 نگرفته، بی‌خواسته شغاف من را بشکند.
 آنوقت گفتم: اوه... درسته "و باز ما با هم دوست بودیم."



جوی شلین
 بازها را دوست دارد. من صد فرها
 که توپ جمبه، گوشه گنجه پنهان کرده‌ام،
 به او نشان دادم. او گفتم که باز این صدف
 را به همپس همپس نخواهد گفت.
 من هم یادش دادم که چه جوری
 می‌شود صدای موج دریا را از آن صدق شنید.



یکروز که دختر زنگهای مدرسه
 به گل و رنگ های صورتی خریدند
 و مسخره می‌کردند، جوی از راه
 رسید و عصبانی به دخترها
 نگاه کرد. بعد که به خانه دوی
 درخت آوردیم، من گفتم: "آن گل مگها، روصورت
 خیلی خیلی تشنه هستند."
 وقتی که چند تا پسر جوی را
 از روی دو چرخه هل دادند
 که خورد زمین، من زانوش
 را شستم. روی زخمش
 را بستم و گفتم: "تو خیلی
 خیلی تشنه هستی."



جوی دوست ندارد عروسک
 بازی کند. من هم پسر جوی
 بازی را دوست ندارم.
 پس یک بازی دیگر می‌کنیم
 جوی پدری شود من مادر
 بچه گریه ها هم بچه
 ۲۲



وقتی جوی و من در
 پارک گردش می‌کردیم. دختر
 کوچکی را دیدیم که داشت گریه می‌کرد
 اسمش "کیت" بود. کیت سگش
 را توی ششها گم کرده بود. ما هم
 یک دستبند شکسته پیدا کردیم
 جوی هم یک پاک‌کن و یک جوراب.
 اما کیت سگه را توی جیش پیدا کرد. آن
 وقت سه تا می‌خندیدیم سگه کیت اصلا گم نشده بود.



یکروز بعد از باران سه نفری گردش کنار بیرون رفتیم. پرنده ها، اینجا و آنجا، بال‌های خیس شان را
 تکاندند و باز از نو، آواز شان را می‌خواندند.
 کیت قدر از همه رنگین‌کمان را دید و گفت: "نگاه کنید- رنگین‌کمان"
 بعد سه نفری مدتها بدون حرف، آن رنگین‌کمان را تماشا کردیم
 خدای من!، دوستها آدمهای خیلی خیلی مخصوصی اند
 مثل کیت و جوی
 ۲۴



این یک ماهه، حامد و کامی و سینا
 نوشی مرتب پیش ورقا بودند و
 نبل به او کمک کردند. اما از چند
 روز پیش باز پراکنده شدند. متأسفانه
 مدرسه نزدیک شده بود سینا می گفت:
 «درست است که من تمام سال

بازمانده، همه اش را با چشمهای
 خودش دیده بود. فردای آن روز
 هم یک قورباغه به مدرسه آورد و
 گفت: «اینطور دیگه به عکسهای
 کتاب احتیاجی نیست.» چیزهایی
 که حامدی داند حتی در کتابها هم
 پیدا نمیشود، رمز کارش هم یک
 چیز است. چشمها و گوشهایش
 را خوب بازمی کند. حامد فکر
 نمی کرد برای امتحان لازم باشد
 بیشتر از قبل درس بخواند.
 بنا بر این مثل همیشه مرتباً عصرها
 بعد از مدرسه پیش ورقا می رفت
 با او حرف می زد و داستانهای را که
 ورقا می خواست چاپ کند می خواند
 و نظرش را می گفت. وقتی ورقا
 می رفت سراغ مسعود بزرگانی که
 قول داده بود یک مطلب علمی در
 باره زمین بنویسد، حامدی رفت

در سهام را خوانده ام و خوب بلد
 ولی امتحان چیز دیگریست. زانوهای
 آدم می لرزد! «کامی می گفت: «بدی
 امتحان این است که از یک هفته قبل
 پدر و مادر نمی گذارند آدم به جز
 درس خواندن هیچ کاری بکند.»
 نوشی هم می خواست کمی بیشتر درس
 بخواند. اما نزدیک شدن امتحانها
 هیچ فرقی به حال حامد نکرد، مثل
 همیشه، هر روز عصر پیش ورقا
 می آمد. راستش درس خواندن
 حامد با بچه های دیگر فرق دارد
 وقتی از درسی خوشش بیاید، در
 باره آن آنقدر چیزهای عجیب و غریب
 و تازه پیدا می کند که حتی آقا معلم
 گنج می شود. یکبار که درس درباره
 قورباغه بود، وقتی آقا معلم از حامد
 پرسید، حامد آنقدر چیزهای عجیب
 از قورباغه ها گفت که دهان همه



مادرش را راضی کند که خوراکی به
 او بدهد: «آخو ما مان» من اگر
 گرسنه باشم که نمی توانم درس بخوانم
 ! داشکل خیار می بینم، داشکل
 گلانی، اما نتیجه ای نداشت و کامی
 غرغری کرد: «آنوقت می خواهند
 آدم را نشمندم بشود» جمعه
 برای حامد روز خوبی است، نه
 برای اینکه تعطیل است، بلکه برای

و اگر چه کارهای حامد مثل درس
 خواندنش شبیه بچه های دیگر نبود
 ولی او مطمئن بود که پسرش کار درستی
 می کند، فردای آن روز اولین جمعه
 بعد از تعطیل درس اخلاقیها بود
 و بچه ها از صبح خانه بودند:
 سینا کتاب علومش را دور می کرد
 و مادرش گاهی زیر چشمی به او نگاه
 می کرد و یکبار هم زرگوش پدر سینا
 گفت: «امسال هم حتماً شاگرد اول
 می شود، از حالا باید فکر جایزه اش
 باشیم.»
 پدر نوشی برای او دیکته می گفت
 و نوشی باز «قوری» را «غوری»
 می نوشت، پدرش خندید: «این
 دیگر چه قوری است؟» نوشی به
 نوشته اش نگاه می کرد و گفت: «یعنی
 نمی شود توی این چایی دم کرد.»
 یک کوزه آنظر فتر، کامی می خواست



برقی زدند و بجندی در تمام صورت
 مادرش دوید. مادر حامد تپه
 دلش به پسرش کاملاً اطمینان داشت

سراغ «فویرز صها» که ببینند پستان
 دیانت بهائی را نوشته است یا نه و
 خیلی کارهای دیگر.
 * *
 پنجشنبه شب بود، حامد و مادرش
 در اتاق کوچکشان نشسته بودند
 و روی یک سینی بزرگ سبزی پاك
 می خوردند. یکدفعه مادر حامد پرسید:
 «امتحانهای مدرسه نزدیک شده اند؟»
 حامد مشغول ورق زدن با یک برگ
 ریچان بود. بعد از چند لحظه باز
 مادرش آرام پرسید: «نمی خواهی
 کمی بیشتر درس بخوانی؟» و حامد
 آرام گفت: «سبزی پاك خوردن هم
 یک جور درس خواندن است، راستی،
 اینها را ببین، این رنگ برگها را، می شود
 حس کرد که غذا ای برگ چطور می
 از توی آنها رد می شده است.»
 چشمهای حامد در سایه لیه کلاهش

اینکه تنها روزی است که پدرش خانه می ماند. روزها او پدرش را صبح زود که سرکاری دور و شب ها دیروقت که برمی گزرد می بیند. حتی ناهار روز جمعه هم مزه دیگری اند چون تنها ناهاری است که حامد و پدر و مادرش سه نفری برای خوردن آن سفره رنگ و رو درفته شان می نشینند. وقت ناهار حامد بیشتر از همیشه با پدرش حرف می زند یک هفته همدیگرا خوب ندیده اند و خیلی حرفها برای گفتن دارند. یک بار حامد به مادرش گفته بود: «می دانی، اینکه با بام فقط جمعه ها خانه می ماند برای خودش خوبه!» دارد، اگر هر روز خانه بود آنوقت همه روزها مثل هم می شد و ما اینطور منتظر جمعه نمی شدیم و ناهار جمعه اینقدر خوشمزه نبود»

صبح شنبه، مثل همه روزهای دیگر حامد با صدای مناجات مادرش که در اتاق کوچک خانه شان می پیچید از خواب بیدار شد. خانه آنها از مدرسه دور است. وقتی حامد به مدرسه رسید، بچه های کتاب بست و نگران زیادی در حیاط مدرسه اینطرف و آنطرف می رفتند اما خانها از آن روز شروع می شد. وقتی رنگ خورد حامد شلوارش را بالا کشید و راست رفت به کلاس؛ امتحان علوم بود، حامد زودتر از همه ورقه این را دارد و بیرون آمد. نوره اش اگر چه بیست نمی شد ولی حتما نمره خوبی می شد. وقتی بچه ها با سر و صدا از مدرسه بیرون می رفتند در باره امتحان حرف می زدند و شلوغ می کردند حامد مثل همیشه بیکراست رفت سراغ ورقه.

حالا که اینطور شد پیشهادی کم خوردتان بروید و «فلغلی و آنتون» بخوانید مخصوصا که آقای اربیش گستر، در آخر هر فصل نتیجه های خوبی هم از ماجراهای همان فصل گرفته هر چند که به نظر من خوب یا بد مهم اینست که آدم از هر ماجرا خودش نتیجه بگیرد.

فلغلی و آنتون

نوشته: اربیش گستر

ترجمه: علی پاک بین

سازمان انتشارات کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان. قیمت ۵۰ ریال



آقایان، محض رضای خدا، کبریت بخزید... آقایان به فقر ارحم کنید یک قوطی کبریت فقط ده ریال... خوب فکری می کنید چرا فلغلی دارد با دیوار شومین گدائی می کند؟ این آغاز یک ماجرای عجیب است که بدت پرستار فلغلی و نامزدش بوجود آمده و فلغلی هم ناراضه در آن وارد شده حالا احتمالی پرسید در این میان آنتون چکاره است به من بگوئید در چنین موقعیتی وظیفه یک دوست خوب چیست؟ آنتون هر چند باید زندگی مادر مریضش را اداره کند ولی در این داستان مثل همه دوستانهای خوب به کمک فلغلی می آید و... خوب اگر من همه ماجرا را برایتان تعریف کنم حتما خواهید پرسید: «پس در این میان «اربیش گستر» نویسنده کتاب چکاره است؟...»



فلغلی و آنتون « بدون شک کتاب خوبی است. البته اگر خوب نبود که من برایتان معرفی نمی کردم! فلغلی هم دختر خوبی است. او دوست آنتون است. حالا اگر پرسید آنتون کیست، می گویم... دوست فلغلی! البته اضافه می کنم که او هم پسر خوبی است فلغلی پدر مهربانی دارد اما مادرش بهتر است و صفا او را از زبان «اربیش گستر» نویسنده «فلغلی و آنتون» بشنویم:

«... مادر فلغلی؟ خدا نصیب نکند! این زن از این جهت مرانا راحت کرد که اصلا به فکر شوهرش نیست. پس چرا با او ازدواج کرده؟ ابتدا مواظب بچه اش نیست. پس چرا او را بد نیا آورده؟ این زن در انجام

وظایف خورگونا می کند. حق با من است؟ البته هیچکس نمی تواند به او ایراد بگیرد که چرا به تشار، سیما و یا به مسابقه اسب روانی می رود. ولی قبل از همه اینها باید فکر کند که مادر فلغلی و همسر آقای «پوگه» است اگر این واقعیت ها را فراموش می کند بروی کارش!

درست است؟

خوب وقتی آدم چنین مادری داشته باشد تازه بجای مادر یک پرستار از او مواظبت کند و آن پرستار هم نامزدنا درست و نابابی داشته باشد معلوم است کارش به کجای می کشد. در فصل اول کتاب می خوانیم: فلغلی هر دو دست را به طرف دیواری که رویش کاغذ دیواری کشیده بودند دراز کرد، زانوش را خم کرد و با صدای لرزان گفت: «کبریت بخزید

«بچه های نامرتبان اسم دست و پا بچ را نبرید»

صفحه خودتان

جای موشی و پیشی و هاپی و سعید خالی! همیشه سروکله شان وقت جواب دادن به نامه ها پیدا می شود نامه ما را بهم می ریختند مخصوصا موشی که می گفت نامه های بچه ها و حتی پاکتهای نامه هایشان خیلی خوشمزه است! حالا که خوردشان نیستند، اسمشان را به لای نامه ها هست. آخر خیلی از بچه هادر نامه هایشان به موشی و پیشی و هاپی و سعید سلام رسانده اند. بعضی ها هم موشی را نصیحت کرده اند که اینقدر فضول نباشد و پیشی و هاپی را نصیحت کرده اند که اینقدر تنبل و بازیگوش و لوس نباشند و بیچاره سعید، از بسکه پسر خوبی است

هیچکس نصیحتش نمی کند و چیزی برایش نمی نویسد! بهر حال، حالا نمی دانم آنها کجا هستند آیا هنوز همه در خانه سعید ندیانه؟ (گاهی وقتها ترس برم میدارند که نکنند موش با این فضولیهایش کاری دست خوش داده باشد و این پیشی و هاپی و هابا بلائی به سرش آورده باشند!) ولی امیدوارم هر کجا که هستند نامه های مرا ببینند و از نصیحتهای



بچه ها با خبر شوند گرچه فکرنی کم
گوش بکنند راستی اینجای موشی
چندان خالی نیست چون بجای او
یک موش روپای چاق و چله هست
که نامه ها را بهم می ریزد و شلوغی کند.
حالام اگر کامی بگذارد می خواهم
بگویم که در این مدت چه نامه ها و
مطالبی از شما بدستم رسیده است.
از ماندانا وحدت (نماینده ورقارپشید)
نامه ای داشتم که همراه داستانها
و مطالب خورش نقاشیهائی هم از
چند تا از بچه های عضو کتابخانه ورقار
مشهد فرستاده است این نقاشیهای
جلایر وحدت (۸ساله) فرید اسماعیلی
(۸ساله) لادن اسماعیلی کلاس چهارم
و هدیه مظلومی کلاس اول بودند
البته منتظرم که خبرها و کارهای
بیشتری از کتابخانه ورقار می مشید
بمن برسد. دوست خوم شهلا



صفرزادگان از بابل: ناآنجا که من
می رانم در آمریکا و انگلستان ایتالیا
بجمله هائی برای کودکان بهائی منتشر
می شود و ورقاهم برای بیشتر مهاجرین
خارج به کشورهای مختلف فرستاده
می شود.
دوست خوم ندا بخشندی (۱۰ساله)
از سنج مسابقه جدید در شماره
آینده اعلام می کند وی توانی در آن

شرکت کنی در ضمن من هم در فکر این
هستم که نمايشنامه های کو تاه چاپ
کنم که بچه ها بتوانند در جشنهای مختلف
و مخصوصاً جشن ورقار اجرا کنند.
دوست دیگرم حمیده کلماتی مهاجر
نقی آباد (میاند آب) هم داستان
قشنگی فرستاده است.
نامه ها و مطالب این دوستان هم
بدستم رسیده که منتظر نامه های
دیگرشان هستم.

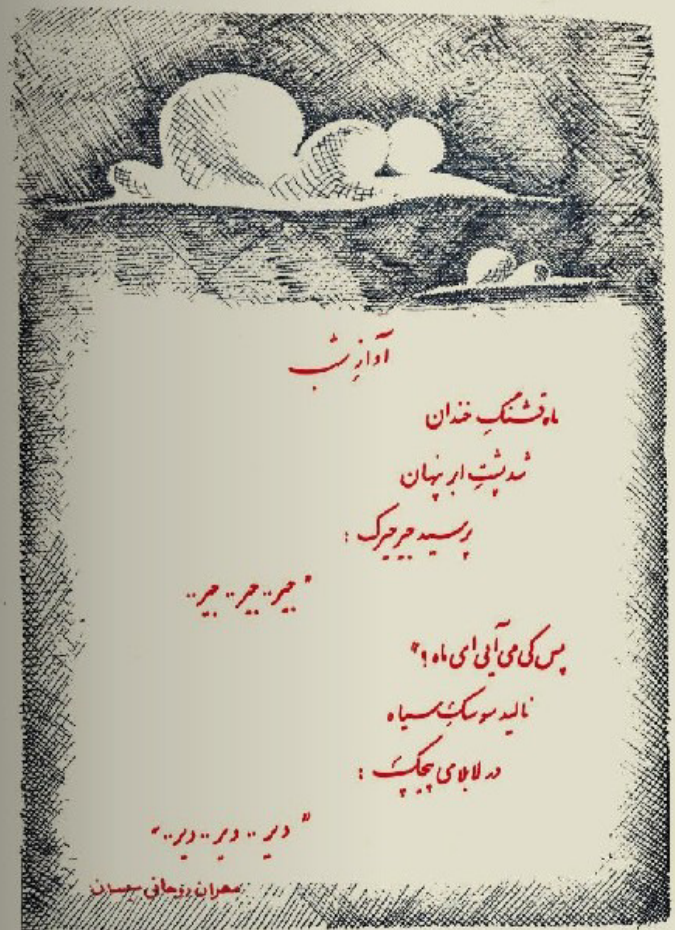
فرزانه موسوی - روحیه بچگون
وجیه الله داوران و اسفندیار
راسته از اصفهان - سوسن دهقان
از رضایه - فرج الله رضائی از سوئد
مینا طیفانی از نارمک - بهناز عفتی
وسیا مک متدین از گرگان - فرشید
و فرزند و مژگان و فرزانه اسکندری
بهروز طائف - بابک و سوسن رحمانیان
از گنبدکاووس سمندر حبیبی از خوشهر

سهیلا حامد نصیری زاده از مشهد
شمیلا اعظمی - مهتاب و مهسا
کیاستی از کرج - گیسویا نوبیدقیان
از سمنان
راستی خبری هم از دوستان خوم قدسی
و سیروس عفتی (مهاجر ارفعی) همراه با
نقاشیهای قشنگشان بررسید. قدسی
و سیروس عزیز: نمی دانید از شنیدن خبر
از شما چقدر خوشحال شدم. چشم براه نامه
هایتان هستم.



بچه ها

درست است که نمی توانم نقاشی
های همه شما را چاپ کنم ولی آنها را در
کتابخانه ورقار می گذارم تا بچه های
مضرب کتابخانه دوستهای خوششان را
در شهرهای دور و نزدیک بشناسند.
یادتان باشد نقاشیهایتان از
نصف صفحه مجله بزرگتر نباشد.



آواز شب

ماه شنگ خندان

شد شب ابرنهمان

پرسیدم هر حرکت

چیز چیز چیز...

بس کی می آیی ای ماه؟

ناله سوگت سیاه

ده لایه ای چکچک

"دیر... دیر... دیر..."

مهران روحانی مسکن

پلاپ

جغدی که از تاریکی می ترسید

نوشته: جیل آمیسون

ترجمه: کامران مصباح



قبت اول

پلاپ یک جوجه جغد مزرعه بود
که با مادر و پدرش بالای یک درخت
خیلی بلند در یک مزرعه زندگی می کرد.
پلاپ پرند ه ای چاق و پشمالو بود
که یک صورت قلبی شکل، بلنچشما
گردد و بزرگ و روپای کج و معوج داشت
"در حقیقت درست مثل تمام بچه
جغدهای دیگر بود" بغیر از یک
چیز! او از تاریکی می ترسید!
مادرش می گفت: «تو نباید از تاریکی
بترسی جغدها هیچ وقت از تاریکی
نمی ترسند» و او جواب می داد:
«این یکی می ترسد!» اما جغدها
پرند ه های شب پروازند و پلاپ

سرش را پائین می انداخت و غرغر
کنان می گفت: «من دوست دارم
روزها پرواز کنم»
خانم جغد چشمش را بست و سعی
کرد بهترین راه را برای کمک کردن
به پلاپ پیدا کند. پلاپ هم
همانطور ایستاده بود تا ببیند
چطور می شود، بالاخره مادرش
چشمش را باز کرد و گفت: «تو
فقط برای این از تاریکی می ترسی
که از آن چیزی نمی دانی»
و بعد پرسید: «اصلاً بگو ببینم
از تاریکی چه چیزهائی می دانی؟»
پلاپ جواب داد: «سیاه است!»

مادرش حرفش را قطع کرد و گفت: «خوب اینکۀ اشتباه است» چون تاریکی ممکن است نقره ای، آبی، خاکستری یا هزارها رنگ دیگر باشد اما هیچوقت سیاه نیست. خوب دیگر درباره اش چه می دانی؟» پلاپ ادامه داد: «می دانم اصلاً از آن خوشم نمی آید» خانم جغد گفت: «این دانش من نیست» این فقط یک احساس است و به نظر من تو اصلاً هیچ چیز از تاریکی نمی دانی» پلاپ بلندگفت: «تاریکی زشت است» مادرش ادامه داد: «اما تو مطمئن نیستی، چون هیچوقت بعد از غروب از آشیانه بیرون نرفته ای» پس قبل از این که اینطور راجع به تاریکی حرف بزنی بهتر است بروی و درباره اش چیزهایی یادگیری» پلاپ از سولخ

۲۷

آشیانه بیرون رفت. نگاهی به زمین انداخت و دید که باید راه زیادی پائین برود. برگشت و به مادرش گفت: «من هنوز نمی توانم درست روی زمین بنشینم ممکن است خودم را زخمی کنم» خانم جغد با خونسردی جواب داد: بعد از چند دقیقه تیرین آن را یاد می گیری. نگاه کن آنجا کنار جنگل پسری دارد راه می رود. برو و با او در این باره صحبت کن. پلاپ پرسید: «حالا؟ مادرش با تاکید گفت: «حالا» پلاپ نفس بلندی کشید و از روی شاخه خودش را پائین انداخت. بالهای سفید کوچکش او را به پائین می رسانید. اما همانطور که خودش گفته بود. نمی توانست درست روی زمین بنشیند موقع نشستن روی زمین هفت معلق زد و جلوی پای

بازی خوشم بیاید» پسرک گفت: «حتماً خوشتی می آید. ببینم تو کجا زندگی می کنی؟» پلاپ جواب داد: «بالای آن دشت بلند، بالاتر از تقاطع شاخه شاخه ها» پسرک گفت: «خوب پس می توانی آتش بازی ما را از هماتضا شاکنی. باغ ما هم آنجا است آن باغی که تاب دارد وقتی هوا تاریک شد بیرون رانهاش کن.» پلاپ پرسید: «حالا حتماً لازم است تاریک باشد؟» پسرک جواب داد: «البته» اگر تاریک نباشد که نمی شود آتش بازی را خوب دید. حالا من باید بروم باز هم خوب



۲۹



پسرک ایستاد و با تعجب گفت: «یک چرخ آتش؟» چرخ آتش در حالی که خودش را از روی زمین بلندی کرد گفت: «در واقع من یک جغد مزرعه هستم» پسرک با تعجب گفت: «که اینطور؟ بله پدرم هم گفته بود که تا هوا تاریک نشود آتش بازی نمی کنم. امیدوارم هرچه زودتر تاریک بشود.» پلاپ پرسید: «تو دوست داری که هوا تاریک بشود؟» پسرک جواب داد: «بله تاریکی خیلی جالب است» و مخصوصاً امشب چون

۲۸

آتش بازی خواهیم کرد جالبتر خواهد بود پلاپ پرسید: «آتش بازی دیگر چیست؟ فکرم نمی کشد جغد ها آتش بازی داشته باشند. به هر صورت جغد های مزرعه که ندارند.» پسرک گفت: «شما آتش بازی ندارید؟» عجب موجودات بیچاره ای هستید. بهر حال در آتش بازی فشفشه، موشک، ترقه، بمب آتش، و... پلاپ حرفش را قطع کرد و پرسید: «اما اینها چه هستند؟ خوردنی اند؟» پسرک گفت: «نه! پدرم به دم آنها آتش میزند و آنها به هوا میروند و آسمان را پر از ستاره های رنگارنگ می کنند این البته فقط کار موشکهاست بمبهای آتش هم وقتی آتش بگیرند مثل باران می شوند. البته نه باران آب بلکه بارانی از ستاره های رنگارنگ از آتش» پلاپ گفت: «بنظرم از آتش

مادرش گفت: «بیا برویم، من اینجا هستم» در حالی که آنقدر به هم نزدیک بودند که تقریباً بالهایشان هم چسبیده بود پرواز کردند تا به آقای جغد برسند تقریباً به موقع رسیدند. بودند در انتهای باغ پسرک، شعله های آتش دیده می شد. پلاپ که خیلی هیجان زده شده بود و به سختی آرام گرفته بود بمبهای آتش را که به هوا می رفتند. و از خورشان ستاره های رنگارنگ درست می کردند نگاه می کرد، بعد هم ستاره های رنگارنگ از زمین مثل فواره بیرون زدند و یکی دیگر و باز هم یکی دیگر چیز عجیبی داشت در هوا پرواز می کرد یک دم آتشی داشت و صدای «فیش و فیش» زیادی می کرد. پدرش پرسید: «این دیگر چیست؟» پلاپ جواب داد: «آن یک موشک است»

۲۸